

خدا جون سلام به روی ماهت...

استخوان های آب نباتی



ناسترخیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

استخوان‌های آب نباتی

ناتالی یید
نیلوفر عزیزپور

سرشناسه: لوید، ناتالی

Lloyd, Natalie

عنوان و نام پدیدآور: استخوان‌های آب‌نباتی / نویسنده: ناتالی لُید؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.

شابک: -- ۶۷۸-۶۷۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Hummingbird, 2022

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, English -- 21th century

شناسه‌ی افزوده: عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۲۴۲۸۲

۷۷۶۶۵۰۱



انتشارات پرتقال

استخوان‌های آب‌نباتی

نویسنده: ناتالی لُید

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: -- ۶۷۸-۶۷۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: جامی

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۹۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به عمو جانی کاتین

که به من آموخت چطور جادو را در میان کتاب‌ها،
صفحه‌های سفید و آهنگ‌های جان پراین پیدا کنم.
از صمیم قلبِ هایبیتی‌ام دوستت دارم.
ناتالی لُید

تقدیم به آزاده کامیار عزیز

که همیاری و مهارتشان بال‌های پروازم شدند.
نیلوفر عزیزپور

فصل ۱

شکننده، مثل ستاره‌ی دنباله‌دار

اولین چیزی که از آن صبح سرنوشت‌ساز یادم می‌آید، دایی دَش است که با اتومبیل وِنمان ویراژی می‌دهد و در پارکینگ کلیسای نیویورک پارک می‌کند. من و او هر هفته کارمان همین است. باهم صبحانه می‌خوریم، بعد به کلیسا می‌رویم و باهم به کارهای عقب‌افتاده‌مان می‌رسیم. وقتی دَش پارک کرد، صدای جیغ لاستیک‌ها درآمد. مثل همیشه دیر رسیدیم.

از ضبط‌صوت صدای دالی پارتون می‌آمد که آواز سوزناکی درباره‌ی «جولین» می‌خواند، من هم با او همخوانی می‌کردم. (دالی پارتون شخصیت محبوب است که خیلی دلم می‌خواهد ببینمش و هیچ‌وقت نشده. البته دومین نفر است. نفر اول صمیمی‌ترین دوستم است که در آینده پیدایش می‌کنم!) همه‌چیز مثل باقی یکشنبه‌ها بود، تا اینکه دایی دَش ماشین را خاموش کرد. مثل مجسمه خشکش زد.

گفت: «وای، گندش بزَن.» چشم‌هایش به گردی دو سکه‌ی بزرگ شده بود. «یا خدا! یه مشکلی داریم، آلیو.»

با اینکه به محض دیدن صورت رنگ پریده اش حدس زدم چه خبر است، پرسیدم: «چی شده؟» بعد آرام گفتم: «بین چی می‌گم. تا کوهای جان چاقالو برای صبحونه‌ی قبل کلیسا خوب نیستن. هر هفته هم بهت می‌گم.»
دایی دش گفت: «ربطی به تاکو نداره.» موقع حرف زدن به سختی دهانش را باز می‌کرد. فرمان را محکم چسبیده و به پارکینگ شلوغ خیره شده بود. من هم به روبه‌رو نگاه کردم؛ اما به نظر همه چیز مثل همیشه بود: محوطه‌ای به رنگ خاکستری سنگ‌ریزه‌ها با کلیسای سنگی قدیمی که روبه‌رویمان قد علم کرده بود.

توکاهای سیاه کنار هم در صفی طولانی و به‌رنگ جوهر از این‌سر تا آن‌سر پشت‌بام نشسته بودند. افراهای پربرگ دورتادور زمین را گرفته بودند. درخت‌ها دوباره سرسبز شده و شاخه‌های پیچ‌درپیچشان پر از شکوفه شده بودند. هنوز اوایل آوریل بود، اما تابستان آن‌قدر نزدیک شده بود که با شکوفه‌های وحشی پراکنده و بادهای گرمش به سراسر کوهستان نامه‌های عاشقانه بفرستد. بالای سرشان هم آسمان به‌رنگ دامن آبی محبوبم بود. همانی که پارسال، روز اول مدرسه پوشیدم. (من در خانه درس می‌خوانم، اما بازهم به اهمیت لباس روز اول باور دارم.)

البته این مال زمانی است که همه چیز عادی بود.

قبل از اینکه بدانم هیچ مالون وجود دارد.

(به آن روزها می‌گفتم روزهای خوش قدیم؛ اما الان دارم زیاده‌گویی می‌کنم.)
درکل روزی عادی به نظر می‌رسید؛ اما این‌طور نبود. همیشه ماجراها بی‌آنکه شستمان خبردار شود، شروع می‌شوند.

دایی دش گفت: «دلشوره گرفتم، آلیو.» صدایش طوری بود که انگار غرق در افکار و خیالاتش است. «فکر کنم قراره یه اتفاقی بیفته.»

دایی دش هنوز آخرین کلمه‌اش را کامل نگفته بود که لوتر فرای، با بهترین پیراهن سفید و سرهمی‌اش لنگ‌لنگان از کنار ماشین گذشت.

گوستاو، قافم^۱ اهلی لوتر، روی شانهاش نشسته و دم پشمالویش را مثل شال گردنی گرم‌ونرم دور گردن لوتر حلقه کرده بود. (این چیز جدیدی نیست و نمی‌شود اسمش را اتفاق گذاشت. گوستاو و لوتر همه‌جا باهم می‌روند.) پرسیدم: «می‌خوای درباره‌ش حرف بزیم؟» عینک آفتابی مدل قلبی‌ام را بالا زدم و روی موهایم گذاشتم. همیشه یک جای لباس‌هایم شکل قلب داشت. نشان مخصوص بود.

دایی دش عرق پیشانی‌اش را با لبه‌ی کراواتش پاک کرد. «اول فکر کردم معده‌م ترش کرده؛ اما کل صبح هی بدتر شد. حالا انگار...» لپ‌هایش را مثل بادکنک‌ماهی باد کرده بود. «انگار قلبم داره می‌آد توی دهنم. امروز به خبرهاییه. حالم رو خراب کرده. حتی نمی‌دونم باید بریم تو یا نه.»

سعی کردم صدایم مثل مامان آرام باشد و گفتم: «راستش رو بهم بگو، دایی دش. چون می‌ریم کلیسا دلشوره گرفتی؟»

اعتراف کرد: «کمی. تو که می‌دونی، فقط چون خوزا گفته می‌رم کلیسا.» درست است، گفت خوزا. نگفت خدا.

دایی دش فکر می‌کند از نظر خدا مهم نیست که به کلیسا می‌رود یا نه؛ اما قضیه‌ی بابابزرگم، مرلین خوزا، معروف‌ترین پرنده‌نگر ایالت تنسی، کاملاً فرق دارد. وقتی بچه بودم، دش از شهر رفت و فصلی از زندگی‌اش را آغاز کرد که خانواده‌ام اسمش را «سال‌های سرکشی» گذاشته‌اند. بعد از آن دوران با تیپی عجیب، داغون و دل‌شکسته به خانه برگشت. اتومبیل کاروانش را هم فروخته بود. پس جایی برای زندگی هم نداشت.

بابابزرگ همان موقع اتاق قدیمی‌اش را دوباره در اختیارش گذاشت، اما به این شرط که به کلیسا برود. بابابزرگ گفت، این کار کمکش می‌کند تا کم‌کم به آغوش جامعه برگردد. درضمن باعث می‌شود دایی دش کمی آرامش بگیرد. دش قبول کرد که برود، اما با این حال می‌گوید کلیسا جای

۱. حیوانی شبیه سنجاب و از خانواده‌ی راسوها

آرام بخشی برایش نیست. هرکدام از افراد خانواده‌ی ما نظر متفاوتی درباره‌ی کلیسا دارند.

بابابزرگ کلیسا را دوست دارد، چون احساس می‌کند پناهگاه است، جایی که قلبش در آن آرام می‌گیرد و می‌تواند بدون دغدغه سؤال کند. مامان هم به کلیسا می‌رود، اما اگر دلیلش را بپرسید، فقط می‌گوید که در حال جست‌وجوست. (راستش روش زیبایی برای زندگی کردن است. انگار که زندگی جست‌وجوی گنجی بزرگ است.) مربی مالون، شوهر جدید مامان، با او هم‌نظر است، چون دوستش دارد و همین‌طور چون رهبر گروه‌گر کلیسا است. از نظر ژوپیتر، پدرم، تنها مکان مقدس طبیعت زیباست. او یکشنبه‌ها در طبیعت پیاده‌روی می‌کند. می‌گوید دوست ندارد شیشه‌های رنگی کلیسا بین او و آسمان قرار بگیرد. من هم برای شرکت در مراسم کلیسا سه دلیل مهم دارم:

۱. چون یازده‌ساله هستم و حق انتخاب زیادی ندارم.
۲. چون در وایلدوود تنسی کار دیگری نیست که انجام بدهم.
۳. مهم‌تر از همه، ماه‌هاست که از خدا می‌خواهم بزرگ‌ترین رؤیا و آرزوی قلبی‌ام را برآورده کند. اگر خدا بخواهد جایی به درخواستم جواب بدهد، فکر می‌کنم اینجا در خانه‌ی مقدسش باشد.

دعا، آرزو و هیجان‌انگیزترین امیدم این است: می‌خواهم به دبستان مکلمور بروم.

شاید این آرزو از نظر شما معنی‌ای نداشته باشد؛ اما تحصیل در این مدرسه بزرگ‌ترین آرزوی روح خسته‌ام است. مامان می‌گوید زیادی شلوغش می‌کنم؛ اما خودم بهتر از هرکسی دلم را می‌شناسم. دلم پر می‌کشد که دانش‌آموز مکلمور پینگوئین شوم. در حال حاضر به مدرسه‌ی مامان (یا همان مدرسه‌ی خانگی) می‌روم.

البته حرف ندارد. راستش را می‌گویم! می‌توانم در تنظیم برنامه‌ی درسی‌ام نظر بدهم و کتاب‌هایی را انتخاب کنم که دوست دارم بخوانم. تازه فرصت دارم بیشتر روزها با مامان وقت بگذرانم و او خیلی محشر است؛ اما به چند دلیل وقتش رسیده که به مکلمور بروم. اول اینکه احساس می‌کنم صمیمی‌ترین دوست آینده‌ام آنجا منتظرم است.

بعدش هم دلیلی دارم که از ته دل به آن معتقدم و خیلی هم از نظر خودم مهم است؛ حتی اگر بلند گفتنش کمی خجالت‌آور باشد.

اما همه‌چیز را به خدا گفته‌ام، بارها و بارها. برای همین بابت دلشوره‌ی دایی دش کمی هیجان‌زده شدم. واقعاً حس ششم خاصی دارد، می‌فهمد چه زمانی قرار است اتفاقی بیفتد. همه‌ی اتفاق‌ها هم که بد نیستند. گاهی اتفاق‌ها فوق‌العاده‌اند.

پرسیدم: «اگه امروز اتفاق خوبی بیفته چی؟ شاید خانم فای به‌جای لیموناد ساده، لیموناد هالوپینو درست کرده باشه. شاید گوستاو جادو شده باشه و یهو بدودو کنه، گروه‌گر هم فکر کنن موشه و حسابی بترسن.»

دایی دش پرسید: «فکر می‌کنی این اتفاق خوبیه؟»

گفتم: «هیجان‌انگیز می‌شه!»

با خودم گفتم، شاید بشه به مدرسه‌ای که آرزوش رو دارم، برم.

دش با ناراحتی سری تکان داد. «نه، کامل مطمئن‌ام که اتفاق وحشتناکیه. ولی ممکنه قسر دربریم.» از اون بیرون پرید، هر دو چکمه‌ی گاوچرانی‌اش هم‌زمان به کف پارکینگ خورد و صدا داد. بعد پشت اتومبیل رفت تا ویلچرم را بیرون بیاورد.

اگر می‌خواهید بدانید، من دو ویلچر دارم. برای هر دو هم اسم انتخاب کرده‌ام: دالی و ریبا. دالی برق‌برقی و سفارشی و بهترین صندلی‌ام است. اسمم را با نگی‌ن‌های بدلی پشتش چسبانده‌ام. خودم چرخ‌های دالی را ماهرانه حرکت می‌دهم، و خدایا، عاشق حرکت روانش هستم. ریبا موتور

دارد، با صندلی‌ای قهوه‌ای و نوارهای قرمز براق که زیر نور خورشید می‌درخشد. برخلاف تصور همه، از ویلچرهایم متنفر نیستم. به کمکشان می‌توانم هر کاری را که دلم می‌خواهم، انجام بدهم. آن‌ها اربابه‌های خوبم هستند. پس بابت ویلچر سوار شدنم دلتان نسوزد.

(بابت داشتن هیچ مالون، برادر ناتنی‌ای که به شکل اعصاب‌خردکنی بی‌نقص است، دلتان برایم بسوزد.)

در سمت شاگرد باز شد و دایی دش ویلچر را برایم ثابت نگه داشت. خودم را روی صندلی‌ام کشیدم و گفتم: «ممنون!»

وقتی وارد کلیسا شویم، می‌توانم خودم ویلچرم را حرکت بدهم، آنجا پر از راهروهای عریض و کفیوش‌های چوبی سفت و رنگ‌ورورفته است؛ اما پارکینگ با آن سنگ‌ریزه‌هایش فاجعه است. امکان ندارد بتوانم تنهایی ویلچر را تکان بدهم. برای همین دایی دش افسار دالی (همان دستگیره‌هایش) را گرفت و به سمت مکان مقدس دلخواه بابابزرگ رفتیم.

وقتی دش در راهروی ورودی مکتی کرد، گفتم: «همین جا وایستا. این قسمت محبوب منه. لازمه آماده شم.»

عینک مدل قلبی‌ام را دوباره به چشمم زدم. (فکر کنم بهترین راه دیدن مردم همین است که از پشت قلب‌های صورتی تماشایشان کنید. اگر باورتان نمی‌شود، خودتان امتحان کنید!)

دایی دش با وجود دلشوره‌اش لبخند کوچکی زد و درهای دولنگه‌ی محراب را باز کرد.

جریان هوای سالن به سمت در وزید و صورتم را خنک کرد و حال‌وهوای روحانی و باشکوه آن لحظه نفسم را بند آورد. جذاب‌تر اینکه همراه آن وزش ناگهانی هوای خنک، موسیقی بلند و شگفت‌انگیزی هم در فضا پیچید. موسیقی مثل بادی بود که از هر جهت به وجودم می‌وزید. چرخ‌های ویلچرم را محکم چرخاندم و به سمت انتهای راهرو حرکت کردم، دست‌هایم

را از هم باز کردم، انگار که یکی از آن درناهای شنزار کنار دریاچه‌ی کوو بودم. موسیقی کلیسا کاری با من می‌کند که احساس می‌کنم می‌توانم پرواز کنم. بهتر از این ممکن نیست حسم را توضیح بدهم. این درست که آمدنم به کلیسا کمی اجباری بود، اما اگر این‌طور نبود هم باز به‌خاطر موسیقی زود از خواب بیدار می‌شدم و به اینجا می‌آمدم. حتی اگر درخواستی بزرگ و اضطراری هم از خدا نداشتیم، همین کار را می‌کردم.

چرخ‌ها را ثابت نگه داشتیم و کنار نیمکت چرخیدیم. مامان ایستاده سرود می‌خواند. مربی مالون، ناپدری‌ام، روی سکو ایستاده بود و گروه کر را رهبری می‌کرد. (اگر سؤال برایتان پیش آمده است، باید بگویم هچ، برادر ناتنی‌ام، هنوز در رختخواب بود. دوست نداشت به کلیسا برود. هیچ‌کس هم مجبورش نمی‌کرد.)

دش روی نیمکت کنار من ولو شد. مامان کتاب سرود باز را به او تعارف کرد، اما دش آن را پس زد. برای همین کتاب را به من داد که کلمه‌ها را زیر لب به‌زور زمزمه می‌کردم. حواسم حسابی پرت تماشای اطراف بود، منتظر بودم تا باد به سالن بوزد و آن اتفاق را با خودش بیاورد.

کشیش می‌ترا گفت: «صبح به‌خیر، دوستان!» اولین بار کشیش را تابستان پارسال دیدم و از همان روز اول فهمیدم که از او خوشم می‌آید. همیشه نگاه مهربانی دارد و زیردای مقدسش کتانی ساق‌دار می‌پوشد. «دلایل زیادی هست که مشتاق امروز باشیم، درسته؟ فقط چند هفته تا جشن اول ماه مه مونده! تابستون داره می‌رسه و خورشید می‌درخشه! خدا رو شکر می‌کنم که همگی اینجا جمع شده‌ایم. قبل از اینکه مراسم امروز صبح رو شروع کنیم، کمی فرصت می‌خوایم تا بتونیم با بغل‌دستی‌تون احوال‌پرسی کنیم؟ باهاش دست بدین. بغلش کنیم. بهش بگین چرا خوشحال هستین که اینجا می‌بینیش؟ خانم ملیبا، می‌آین تا ما باهم خوش‌وبش می‌کنیم، برامون آهنگی صمیمانه بنوازین؟»

ملبا مارکوم درجا از روی صندلی اش بلند شد، موهای سفید بلند و براقش را پشتش بافته بود. بعضی‌ها می‌گفتند ملبا مارکوم در بین مسن‌ترین افراد وایلدوود دومین نفر است. جسی، خواهر دوقلوی او که با پیانوی کلیسا آهنگی شاد می‌نواخت، مسن‌ترین فرد است. خواهرها به کسی نمی‌گویند واقعاً چندساله هستند، اما همین موسیقی آن‌ها را جوان نگه می‌دارد. وقتی این موضوع را باور کردم که دیدم ملبا ساز بانجویش^۱ را از پشت پیانو برداشت، کفش‌هایش را درآورد، آهنگی مذهبی نواخت و همراهش خواند.

صدای ساز روحم را آرام می‌کرد. به نظرم تمام آهنگ‌های دنیا با بانجو دلنشین‌تر به نظر می‌رسند. نواختن موسیقی با تارهای بانجو تابش نور خورشید را نداعی می‌کند. حس رقص زنبورعسل در طبیعت.

همین‌طور که مردم صحبت می‌کردند، صدای دلنشینش در اتاق می‌پیچید. زدم روی شانهای دایی دش. از جا پریدم، مثل نان بیاتی که از تستر بیرون می‌پرد.

گفتم: «ببخشید. یادم نبود امروز دلشوره داری. فقط می‌خواستم بدونی که به‌خاطر داشتنت خدا رو شکر می‌کنم؛ چون عاشق فیلم‌های هابیت و ریس ویترسپون^۲ هستی و بلدی با مایکروویو ناچو^۳ درست کنی. این مهارت مهمی تو زندگیه.»

گفت: «ممنونم، آلیو.» اما هنوز هم مثل روحی در قبرستان رنگ‌پریده بود. معاشرت من در همین حد بود.

بعضی‌ها به هم دست دادند یا همدیگر را بغل کردند. چند دختر دو ردیف آن‌طرف‌تر کنار هم ایستاده بودند و نخودی می‌خندیدند. وقتی آن‌ها را باهم دیدم، قلبم یک‌دفعه چنان تیری کشید که از دردش به خودم پیچیدم. آدم حسودی نیستم. نه همیشه. دیگر اصلاً و ابداً طاقت ندارم منتظر بمانم تا

۱. نوعی ساز زهی شبیه گیتار با کاسه‌ای گرد

۲. بازیگر معروف آمریکایی

۳. یک‌جوور غذای مکزیکی

صمیمی‌ترین دوست آینده‌ام را پیدا کنم و کنارش بنشینم تا رازهایمان را به هم بگوییم.

وقتی بقیه از کنارم رد می‌شدند، اکثراً یا فقط دست تکان می‌دادند یا بهم لبخند می‌زدند. پسر بچه‌ای با خرس عروسکی‌ای زیر بغلش، تاتی‌تاتی‌کنان به سمتم آمد و دستش را به طرفم دراز کرد، انگار می‌خواست بغلم کند. من هم دستم را به طرفش دراز کردم، چون خیلی دوست‌داشتنی بود. درست قبل از اینکه مادرش او را عقب بکشد و به خودش بچسباند، شنیدم که گفت: «مراقب باش. اون دختر نازنین به اندازه‌ی یه ستاره‌ی دنباله‌دار شکننده‌ست.»

آسمان صبح یکشنبه‌ام گرفته کمی.
آرزوی قلبی‌ام مهم است
از برای همین.

تا نگویند دیگران مدام به من،
دخترک شکننده.
یا این
یا کوتاه‌قامت.

کاش مابقی‌ام را می‌دیدند
موهای تیره‌ام
عینک قلبی‌ام
لباس تنم
همان که نقش قارچ و کوتوله‌های باغ‌نشین دارد؛
همان که قشنگ‌تر از آن نیست!

اما گویی هیچ نمی‌بینند در من
جز شکنندگی‌ام.

استخوان‌هایم درون تنم پنهان‌اند؛
اما شگفتا
که بازهم
پیش از همه به چشم همگان آیند.

شکننده بوده و هستم، می‌دانم؛
اما
فقط این نیستم من.

کهکشانی‌ام پُر
ز عجایب و غرایب
و امید.

زمزمه کردم: «توی دبستان مکلمور می‌تونستم این رو بهشون ثابت کنم.»
نگاهی به بالا انداختم و تصور کردم کلمه‌هایم مثل پرنده‌ها به آسمان پرواز
می‌کنند. معمولاً با صدای بلند دعا نمی‌کنم، چون به نظرم نیازی به این کار
نیست. اکثراً وقتی دعا می‌کنم، خدا را تصور می‌کنم که قلبم را با احتیاط دم
گوشش گرفته است، مثل آن صدف‌های دریایی بامزه و بزرگی که صدای
اقیانوس از داخلشان می‌آید. من هزاران اقیانوس کوچک درونم دارم و فکر
می‌کنم خدا به صدای هر موجم، همه‌ی ترس‌ها و امیدهایم، به‌دقت گوش
می‌دهد. حتی اگر تک‌تک دعا‌هایم را اجابت نکند، بازهم فکر می‌کنم هوای
قلبم را دارد.

از صمیم قلب صدفی‌ام التماس کردم، نشونم بده چطوری می‌تونم به
مکلمور برسم.

آن‌موقع پشت گردنم مورمور و سوزن‌سوزن شد. این حس عجیب را پیدا
کردم که کسی نگاهم می‌کند، اما از یک چیز مطمئن بودم.
قرار بود اتفاق شگفت‌انگیزی بیفتد.

فصل ۲

مثل تخته اسکیت صندلی دار

در راهروی آفتاب زده‌ی کلیسای نیوریور پیورنی به سمتم آمد. صورتی چروکیده و عینکی بزرگ داشت. لباسی صورتی پوشیده بود که روی درز سرشانه‌اش پره‌ای بنفش داشت و کیف پلنگی کوچکی روی خم آرنجش انداخته بود. منظورم این است که وای، تپیش حرف نداشت. اما اصلاً چشم از من بر نمی‌داشت... که کمی عجیب بود. تازه، من به زل زدن مردم عادت کرده‌ام. با اینکه کاری نمی‌کنم که توجهشان را جلب کنم.

ویلچر برای من مسئله‌ای عادی است، اما متوجه شده‌ام که برای همه عادی نیست. شاید بعضی‌ها هیچ‌وقت از نزدیک ویلچر ندیده باشند. مثل کسانی که هیچ‌وقت یک پرنده‌ی دوسر را که به‌سختی راه می‌رود، از نزدیک ندیده‌اند. فکر می‌کنم پرنده‌ی دوسری که به‌سختی راه می‌رود، خیلی باحال‌تر است و قضیه‌اش فرق دارد. شگفتی‌های طبیعی ارزش زل زدن دارند؛ اما ویلچر فقط وسیله‌ی حرکت کردن است. برای آن خانم دستی تکان دادم و لبخند زدم. معمولاً وقتی مردم به

من زل می‌زنند، همین کار را می‌کنم. مامان می‌گوید مجبور نیستم چنین کاری بکنم، به کسی لبخندی بدهکار نیستم؛ اما خودم فکر می‌کنم لبخند ساده‌ترین هدیه در جهان است و معمولاً خوشحال می‌شوم به دیگران چنین هدیه‌ای بدهم.

آن خانم خم شد تا در چشم‌هایم نگاه کند. دور خط رویش موهایش، موهای کرکی سفید مثل پشمک در هوا ایستاده بودند.
پرسیدم: «می‌خواین کنار ما بنشینین؟ اسمم آ...»
گفت: «گوش کن، دختر کوچولو.» چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد.
«خبرهای خوبی برات دارم.»

احتمالاً باید همان‌جا حرفش را قطع می‌کردم و می‌گفتم یازده سالم است و دیگر کوچولو نیستم. یعنی نسبت به سنم خیلی کوتاه‌قدم، اما بچه نیستم. هرچند حرفی نزدم. این خانم بزرگ‌تر بود و نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم. درضمن آن‌قدر تند صحبت می‌کرد که نمی‌شد پرید وسط حرفش. تازه من همیشه مشتاق اخبار خوب هستم. صدایش همین‌طور بالا و بالاتر می‌رفت. گفت: «مطمئنم که خدا می‌خواهد پیامی رو بهت برسونه.»
پرسیدم: «واقعاً؟» روی ویلچرم صاف‌تر نشستم. همیشه فکر می‌کردم اگر خدا بخواهد پیامی به من بدهد، خودش مستقیم با من حرف می‌زند؛ اما شاید گفت‌وگو با خدا این‌شکلی نیست.

«بله عزیزم! باور دارم خدا ازم می‌خواهد بهت بگم زندگی‌ت همیشه... این جور می‌مونه.»

تا جایی که می‌شد در صندلی‌ام فرورفتم، به عقب تکیه دادم و گفتم: «منطقیه.» بنا به دلایلی، مثل طرز نگاهش، احساس حقارت بیشتری کردم. شاید به‌خاطر نوع حرف زدنش هم بود که صدایم ضعیف درآمد. برای همین گلویم را صاف کردم و گفتم: «من فقط یازده سالمه. مطمئنم زندگی تغییرهای زیادی می‌کنه.»

لبخندی زد و گفت: «منظورم اینه که همیشه روی این وسیله‌ی وحشتناک نمی‌نشینن. یه روز راه می‌ری! از روی این صندلی بلند می‌شی! باور دارم که خدا می‌خواد شفات بده.»

همان‌طور که حرف می‌زد، صدایش آرام‌آرام بالاتر می‌رفت، مثل غباری که موقع بارندگی از روی سنگ‌فرش بلند می‌شود. حلقه‌ی دست‌هایم دور بدنم... تنگ... و تنگ‌تر می‌شد. انگار می‌خواستم از قلبم در برابر حرف‌هایم محافظت کنم. البته منطقی نبود. حرف‌های بدی نمی‌زد. مسخره‌ام نمی‌کرد؛ اما چیزهای بدجویی معذبم می‌کرد. مثل وقتی که جوراب در کفش کتانی گلوله می‌شود و دستتاز نمی‌رسد تا صافش کنی.

گفتم: «این وسیله وحشتناک نیست.»

«چی عزیزم؟» بیشتر خم شد تا نزدیک‌تر بیاید، خیلی نزدیک. نفسش بوی کتاب‌های قدیمی و خمیردندان می‌داد.

«ویلچر من وحشتناک نیست. فقط ویلچره. معمولیه. مثل دوچرخه‌ست. مثل هواپیما. مثل تخته‌اسکیتی که صندلی داره. فقط زمین بازی براش نیست.» به شوخی خودم کمی خندیدم؛ اما او نخندید.

در عوض دستش را روی شانهم گذاشت و با صدای بلند گفت: «اجازه می‌دی. برات. دعا کنم؟»

به اطراف نگاه کردم تا واکنش خانواده‌ام را ببینم، اما حواسشان نبود. سر دوش به دلیل دلشوره‌اش تقریباً بین زانوهایم بود. مامان هم دو ردیف عقب‌تر داشت گوستاو را نوازش می‌کرد. مردم هنوز مشغول صحبت بودند و موسیقی در فضا پخش می‌شد. باین‌حال بعضی‌ها حتماً به ما زل زده بودند. دست از معاشرتشان کشیده بودند تا بفهمند چه خبر است.

صدایم را آرام و متین نگه داشتم، گفتم: «اوم، باشه... فکر کنم... امیدوار بودم اگر آرام با او صحبت کنم، شاید او هم آرام برایم دعا کند. اما فایده‌ای نداشت.»

فریاد زد: «خداایا!!!!» انگار باید داد می‌زد تا صدایش به خدا برسد. «می‌شه بیماری وحشتناک این دختر کوچولو رو که باعث شده اسیر این صندلی بشه، شفا بدی؟»

«آلیو!» از شنیدن این فریاد ذوق کردم، چون مامان بود که اسمم را بلند صدا می‌زد. تا جایی که آن چکمه‌های پاشنه‌بلند اجازه می‌دادند، دوان دوان در راهرو مردم را کنار زد و به سمتم آمد.

مامان و ژوپیتز همیشه می‌ترسند که اگر مردم زیادی نزدیکم شوند، به من آسیب بزنند. درکشان می‌کنم. با زمین خوردنی ساده پایم می‌شکند. اگر کمی زیادی به بدنم فشار وارد شود، دنده‌ام مو برمی‌دارد. استخوان‌هایم مادرزادی شکننده هستند و این وضعیتم هیچ‌وقت تغییر نخواهد کرد. پس به نظرشان آدم مراقب باشد بهتر است تا اینکه بعداً پشیمان شود. از این بابت مطمئنم: وقتی پای غریبه‌ای عجیب در میان باشد، واقعاً از این مراقبت و سواس گونه‌شان ممنون می‌شوم.

زن که انگار حسابی از کار خودش راضی بود، گفت: «آمین». روی بازویم زد و دور شد.

تنها چیزی که بعدش دیدم، صورت مامان جلوی صورتم بود. تقریباً بینی به بینی. پرسید: «خوبی، دخترم؟»

گفتم: «خوبم». اما خوب تنها صفتی بود که می‌توانستم برای اطمینان خاطرش، بگویم.

همیشه فکر می‌کردم دعا چیز خوبی است. کاری دوست‌داشتنی، مثل گفت‌وگو با بابابزرگ خوزا روی ایوان پشتی. فقط اینکه موقع دعا آدم با خدا صحبت می‌کند؛ اما در آن لحظه، آن دعا به من احساس پوچی داد، مثل پوسته‌ی خالی میوه‌ی بلوط.

مامان گفت: «بهتر بود کنارت می‌نشستم. الان می‌ریم». دستش را دراز کرد تا قفل ترمزهایم را باز کند، موهای تیره‌اش روی

صورت‌م کشیده شد. بعد من را چرخاند و آن قدر سریع از کلیسا بیرون آورد که انگار گله‌ای گاو میش خون‌آشام دنبالمان کرده‌اند. در واقع فقط دایی دش دنبالمان می‌آمد. پرسید: «داریم می‌ریم؟» بعد فریاد زد: «الهی شک...!...!... مری مالون که هنوز توی گروه گره.»

مامان سرش را به عقب برگرداند و گفت: «مری می‌دونه کجا زندگی می‌کنیم.» چشم‌هایم را بستم. به جای زیر لب دعا کردن احساس درونی‌ام را گفتم. دارم تغییر می‌کنم. تغییری توی راهه که برای منه. دارم به مدرسه‌ی مکلمور می‌رم. صمیمی‌ترین دوست آینده‌م رو پیدا می‌کنم و به تک‌تک افراد اینجا ثابت می‌کنم که

فزونم من از

استخوان‌ها، چرخ‌ها

و تمام شکستگی‌های درونم.

یک‌دفعه بادی به صورت‌م خورد. همگی سریع وارد راهرو شدیم، از در ورودی بیرون زدیم و موسیقی و دعاهای بی‌پاسخی را که در هوای آفتاب‌زده معلق بودند، پشت سرمان جا گذاشتیم.

فصل ۳

استخوان‌های آب‌نباتی

اُستئوژنسیس ایمپرفکتا^۱.

اگر معنی‌اش را ندانی،
شاید گمان کنی وردی است جادویی.

درست مثل واژه‌هایی که زمزمه می‌کنی بر فراز لجنزاری گل‌آلود
تا بگذارد بشکفند گل‌های خودرو.

درست مثل واژگانی که فریاد می‌زنی بر سر طوفان
تا بگذارد باز شود مسیری برای ستارگان درخشان.

شاید به نظر جادویی برسند
اما در این لحظه،

۱. Osteogenesis imperfecta: اختلال استخوان‌زایی

امروز،
نیستند جز نفرینی

که استخوان‌هایم را بی هیچ دلیلی،
می‌شکند به آسانی.

استخوان‌های آب‌نباتی،
استخوان‌های بلوری،
هست دلیل شکنندگی‌ام، اختلال استخوان‌زایی

فیمر.

پاتلا.

کاسه‌ی مفصل.

تیپیا.

فیبول.

این واژگان هم که به نظر می‌رسند جادویی
استخوان‌هایی‌اند که باید وصل می‌شدند به هم
تا تبدیل شوند به یک بدن.

اما استخوان‌های من نادرست‌اند

من که این است باورم.

بابابزرگ خوزا می‌گوید، درست نیست این حرف من

چراکه خالق همه‌ی ما خدایی است که نیست در کارش هیچ اشتباهی.

پس آخر چرا خداوند

شکننده آفریده مرا
(بارها پرسیده‌ام از او این را.
اما نشنیده‌ام هیچ جوابی.)

دکتر کاس گفت به من یک بار
«مثل تور است بافت استخوان‌هایت.»

مشکل همین است
اگر می‌زیستم در داستانی
استخوان‌هایم می‌توانستند باشند از جنس تور،
یا که از روبان،
یا چون تار عنکبوتی یخی،
یا پرتوهای رخشان رنگین‌کمان.

اما در این دنیا،
دخترک می‌خواهد استخوان‌هایی محکم
و قلبی پولادی.

یازده‌ساله‌ام،
اما می‌دانم که این عین حقیقت است.